



شماره ۷۳

قصه‌های این‌وری چوپان دروغگو

ابوشهرزاد قصه گو

یکی بود، یکی نبود. بله، اول داستان همان‌طور است که حدس می‌زنید یا بهتر بگوییم خوانده‌اید.

توی یکی روستا، چوپانی زندگی می‌کرد که از دروغ گفتن لذت می‌برد. در طول روز که گله‌ی گوسفندهای روستا را برای چرا به صحرا می‌برد، چند بار داد می‌زد: «آی گرگ... آی گرگ... گرگ آمده...».

مردم ده هم با عجله می‌دویدند به سمت تپه و چراگاه‌های اطراف روستا که صدای چوپان از آن‌جاها می‌آمد. ولی همین که می‌رسیدند، می‌دیدند گوسفندها بی‌خیال در حال تغذیه‌[!] هستند و چوپان هم زیر سایه یک درخت نشسته و کرکر می‌خندد. هیچ خبری هم از گرگ نیست. آن‌ها هم چند تا فحش آبدار و چاروادار به چوپان می‌دادند و برمی‌گشتند به سر کارشان.

تا این که یک روز بالاخره گرگ‌های راست‌راستی که سراغ گله‌ی گوسفندها آمدند که از دیدن این همه گوسفند، آب از لب و لوجه‌شان آویزان شده بود[!]. هر لحظه به

گله نزدیک‌تر می‌شدند. چوپان خواست فریاد بزند و کمک بخواهد که یاد داستان چوپان دروغ‌گو و پایان غم‌انگیز آن افتاد. از این جاست که قصه ما از غصه چوپان جدا می‌شود و خیلی باحال‌تر می‌شود. چون چوپان قصه ما شروع به فکر کرد. گرگ‌ها به پنجاه قدمی گله رسیده بودند که چوپان بلند شد و فریاد زد: «آهای مردم... گرگ نیامده... گرگ نیامده... اصلاً چهار تا گرگ سراغ گله روستا نیامده...».

گرگ‌ها اول تعجب کردند. چند بار به چوپان و به همدیگر نگاه کردند. بعد یک‌دفعه زدند زیر خنده. حال نخند و کی بخند! (قصه است دیگر). خنده‌شان که تمام شد، نگاه‌شان افتاد به اهالی روستا که با چوب و چماق دور آن‌ها حلقه زده بودند. تا آمدند به خود بجنبند، مردم ریختند روی سرشان، حالا نزن و کی بزن. گرگ‌ها هم دم‌هایشان را گذاشتند روی کول‌شان و فرار کردند.

بعد از این ماجرا، چوپان کلی فکر کرد و متحول شد و فهمید که دروغ چیز بدی است؛ چون امکان دارد آدم دروغ‌گو را گرگ بخورد. پس تصمیم گرفت که دیگر دروغ نگوید. پس، از آن روز به بعد دروغ نگفت اما مشکل این بود که هیچ‌کس حرف او را باور نمی‌کرد و هرچه راست می‌گفت، خیال می‌کردند که دروغ می‌گوید. این موضوع دردسرهای زیادی را برای چوپان راستگو درست کرد. مثلاً یک بار که در جواب احوال‌پرسی مردی که پرسید چه کار می‌کنی؟ گفت: دعا به جانم؛ مرد با چوب افتاد به جانش که فلان فلان شده، لعنت بر خودت!

یک بار هم به مرد کوری گفت: مواظب باش جلوی پایت چاله است، اما مرد انگار نه انگار به راهش ادامه داد و پایش رفت توی چاله و محکم خورد زمین و بعد با عصبانیت بلند شد و فریاد زد: نمی‌توانی مثل آدم حرف بزنی؟

حتی یک بار هرچه داد زد: «گرگ... گرگ... گرگ آمده»، باور نکند راست می‌گویم، هیچ‌کس به کمکش نیامد و

گرگ‌ها نصف گله را خوردند و رفتند. اما بدتر از همه، روزی بود که با کلی رنگ به رنگ شدن و لکنت زبان، به ننه‌اش گفت: «ننه... چیزه یعنی اینه... یعنی می‌خواستم بگم... یعنی فکر نمی‌کنی ننه... چیزه... دیگر وقتش است؟».

ننه چوپان راستگو ابروهایش را بالا برد و پرسید: وقت چی است؟ چوپان راستگو باز رنگ به رنگ شد و گفت: «آستین بالا بزن».

چشم ننه چوپان راستگو دو برابر شد و بعد از کلی زل زدن به پسرش، جارو را که اتفاقاً کنارش بود، بلند کرد و کوبید توی سر چوپان و فریاد زد: «چشم روشن، یعنی تو بدون اطلاع ننه پیرت آستین‌هایت را بالا زدی؟». و زد زیر گریه. هرچه چوپان راستگو می‌خواست توضیح بدهد پیرزن نمی‌گذاشت و با جارو ساکتش می‌کرد. بالاخره هو بلند شد و با داد و فریاد و جارو، چوپان راستگو را از خانه بیرون کرد.

دیگر فایده نداشت. هیچ‌کس حرف‌های چوپان راستگو را باور نمی‌کرد. این‌طوری نمی‌شد در این روستا زندگی کرد. پس، چوپان راستگو که چوبدستی‌اش را در خانه جا گذاشته بود، دست‌هایش را توی جیش کرد و به طرف شهر به راه افتاد. غلاغه... چی؟ توی شهر چه کار کرد؟ خب! او کارهای شهری مثل کوپن‌فروشی و دلالتی بی‌ستون نوشتن توی مجله‌ها را بلد نبود. پس بعد از کلی فکر کردن و ول گشتن توی خیابان‌ها، به سراغ کاری رفت که شباهت‌هایی با کار گذشته‌اش داشت. بله، درست حدس زدید. او نگهبان پارکینگ، می‌بخشید توقف‌گاه شد اگر روزی از کنار یک پارکینگ، (بر شیطان لعنت توقف‌گاه) رد شدید و صدای نی‌لیک شنیدید، بدانید خودش است؛ چوپان راستگو که برای خودروهای آن پارک توقف‌گاه می‌نوازد.

غلاغه به خونه‌اش نرسید.